



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را
آن نام و نشان بی نشان را

بغزا که فزایش روانی
سرمست و روانه کن روان را

یک بار دگر بیا درآموز
ساقی گشتن تو ساقیان را

چون چشمه بجوش از دل سنگ
بشکن تو سبوی جسم و جان را

عشرت ده عاشقان می را
حسرت ده طالبان نان را

نان معماریست حبس تن را
می بارانیست باغ جان را

بستم سر سفره زمین را
بگشا سر خم آسمان را

بربند دو چشم عیب بین را
بگشای دو چشم غیب دان را

تا مسجد و بتکده نماند
تا شناسیم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۶۷۶

چون به صورت بنگری چشم تو دوست
تو به نورش در نگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونک در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی‌گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم به دل‌ها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را

منبسط بودیم یک جوهر همه
بی‌سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق